





تسخیر شده

Glass mask
@lotus_sefid

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چابی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

ابتدا که چی یان کمی به سمت او خم شد یینگجی نمیتوانست باورش کند ولی خیلی زود و در سکوت آن را پذیرفت درحالیکه گل شادی در قلبش جوانه میزد. همانطور که چی یان را در آغوش گرفته بود راه میرفت کمی خودش را به سمت گوشه‌های او کج کرد: «نگران نباش آه-یان، اگه با من باشی هیچ کس نمیتونه بگه من انسان نیستم ... لطفا احساس بدی نداشته باش قول میدم در برابر هیچ کسی جز تو تغییر شکلم رو انجام ندم هرچند اصلا مهم نیست اگه کسی درباره م بفهمه چون نمیتونن شکستم بدن ... اگه باور نمیکنی من بهت آسیب نمیزنم میتونم بهت ثابت کنم. چه یه روز، دو روز، سه روز باشه چه برای بقیه عمرمون میتونم بهت ثابتش کنم.»

اصلا کی میتونه با تو که انسان هم نیستی احساس بدی بهش دست بده؟! چی یان احساس میکرد از بس که توسط یینگجی بغل گرفته شده دچار ضعف شده است. یینگجی زیر لب چرت و پرت میگفت و حرفهای بیخودی میزد که سبب میشد چهره او سرخ شود.

«اوِه!! بهتره خودت توضیح بدی چرا اذیتم کردی!! اذیت کردنت به کنار اصلا چرا خودتو نشون نمیدادی?!»

اگر بیه بینگجی در آن روزها نامرئی نبود احتمالا چی یان آنقدر از او نمیترسید.

«همونطوری که قبلا هم گفتم من توی خونه تنها بودم ... نمیدونم چرا ولی اصلا احساس تنهایی یا ناراحتی نمیکردم ... ولی پوچی رو حس میکردم بعدش یه روز یهو تو رو دیدم ... اولش حس کردم انگار تو کسی هستی که من منتظرشم ... من انتظار دیدن تو رو میکشیدم ... خب، قلبمو دنبال کردم و اومدم دنبال ... ولی از همون شبی که بغلت کردم تنهایی که قبلا میتونستم راحت تحملش کنم دیگه قابل تحمل نبود ... میخواستم پیام سراغت ولی دوست نداشتم بترسونمت با سختی خودمو تحمل میکردم وقتی توی گیم هم بازیتم شدم یا وقتی تو خوابگاه هم اتاقیت بودم نمیخواستم بهت دروغ بگم فقط ترسیدم که اگه بازم مثل اون روز بغلت کنم گریه کنی و پس بیفتی!»

هرچند واقعا یه آدم رسوا هستم که گریه میکنه و پس میفته ولی مطمئنی کاری که اون موقع میخواستی باهام بکنی به -بغل- ساده بود؟! هرچند معنای این حرفها در بین کلمات بینگجی زیادی شیرین بنظر میرسید.

چی یان احساس میکرد در قلبش پروانه پر میزند تا جایی که نمیتوانست به چیزهای جزئی بیخودی فکر کند. همانطور که میگفتند دروغگویی پشت سر هم شنونده را مسخ میکند، حرفهای عاشقانه بینگجی نیز او را مسخ و افسون نمود.

«همه این مدت تنها زندگی میکردی؟!»

«او هوم!»

قلب چی یان به درد آمده بود: «خیلی تنها بودی؟!»

« نه فقط قبل از دیدن تو نمیدونستم انزوا یا تنهایی یعنی چی! »

تو اصول منو شکستی و حالا قلب من بیشتر درد میکشه ... گرچه میدانست که انسان نیست اما ناخودآگاه پیش خودش فکر میکرد: من / اینطوری نیستم طرز فکر من فرق داره ... همینطور ترسش از آن شیاطین ... در همین حین تصویر ییه بینگجی حین پختن سوپ در خانه به ذهنش نفوذ کرد. در تمام سالهایی که نتوانسته بود ظاهر شود آیا برای کس دیگری هم سوپ درست میکرد؟ یا اصلا برای خودش؟!

برای لحظاتی چی یان نتوانست چیزی بگوید و تنها به ییه بینگجی گوش سپرد: « خب نمیتونستم ولت کنم بری اگه الان میرفتی توی تمام اون سالها باید چیکار میکردم؟! »

ناگهان چی یان پرسید: « اگه می مُردم چی؟! »

طبق افسانه ها، موجودات شیطانی طول عمر زیادی داشتند اما انسان ها نهایتا صد سال عمر میکردند که این طول عمر حتی ارزش بیان کردن هم نداشت. او نگاهش را بالا گرفته و به ییه بینگجی خیره شد که جدیتی بی مانند در چهره اش داشت.

« باهات می مُردم اگه تو بمیری منم باهات می میرم اگه ناپدید بشی منم

همراهت ناپدید میشم اگه تناسخ پیدا کنی منم همراهت دوباره متولد میشم.»

وقتی چی یان زندگی معمول خود را پیش گرفت. افراد بیشتری می توانستند ببینند که رابطه او و ییه بینگجی چقدر غیرعادیست. البته درباره یوان و آن دسته از دوستانش که رابطه چی یان با آنها صمیمانه تر بود اجبارا باید به آنان اطلاع رسانی میکرد.

یوان بهت زده گفت: «رئیس، من سالهای ساله باهات زندگی میکنم ولی هیچ وقت متوجه نشدم همچین گرایشی داری ... چرا یهویی با اون پسره رابطه داری؟!»

چی یان سرفه ای کرد: «اوهوم ... فقط واسه اینکه خیلی وقته داریم با هم زندگی میکنیم یجورایی احساساتمون نسبت به هم خیلی زیاد شدن ...»
یوان متعجب شده و گفت: «ولی همش یه ترمه پیش اون زندگی میکنی من تقریبا چهار سال کنارت بودم.»

چی یان گفت: «... در واقع من اول اونو دیدم و از همون موقع نسبت بهش احساس داشتم حس میکردم خیلی با هم صمیمی هستیم، دیدنش حالمو خوب میکرد بعدا که با مشکلاتی مواجه شدم اون همه جوره کمکم کرد همین باعث شد بیشتر و بیشتر بهش احساس داشته باشم بعدا فهمیدم اونم کمبودهایی داره و حتی منو فریب داده ولی اون موقع خیلی دوستش داشتم

و در عین حال اونقدر ترسیده بودم که مغزم از کار افتاده بود و میخواستم هر چی زودتر از شرش خلاص شم واسه همین برا یه مدت از خودم دورش کردم ... ولی آخرشم نتونستم اراده خودمو زیرپا بزارم و ازش متنفر بشم خوشبختانه اونم تمام مدت دنبالم میومد و نمیداشت هیچ جوری ردش کنم.»

یوان از شنیدن سخنان عجیب و غریبش غافلگیر شده بود او بطور کل علاقه ای به گرفتاری های چی یان با دخترها نداشت. اما دو جمله بود که شدیداً توجهش را جلب کرد: «چی؟ اون کمبودهایی داره و فریبت هم داده!؟»

وقتی دوستش میتوانست به آن نوع نقطه ضعف ها دقت کند و با چنین لحنی درباره شان حرف بزند پس دیگر مشکلات کوچکی نبودند. یوان با هشیاری گفت: «چه وضعی داشته؟ جرم کرده؟ مواد جا به جا میکنه؟»

نه، بیه بینگجی اونقدر ا هم بد نیست فقط انسان نیست.

«نه، در واقع اون از خیلی وقت پیش به من علاقه داشته، خونه ش به خونه عمومی من نزدیکه پس وقتی من فارغ التحصیل شدم و رفتم تا یه مدت پیش اونا بمونم اون صورتش رو پوشونده بود و هر شب می پرید رو بالکن و دزدکی میومد به اتاق خوابم و خلاصه حسابی منو ترسونده بود بعداً که همدیگه رو دیدیم وانمود کرد همچین اتفاقی اصلاً نیفتاده ... عجب نادونیه!»

چی یان با سختی این دروغ را سرهم کرد. میشد او را نسبت به بیه بینگجی زیادی خیر خواه و نیکوکار دانست.

یوان که کاملاً گیج شده بود چانه خود را لمس کرد: «چی؟ هم اتاقیت که اینقدر باکلاس و نجیبه یه کارایی کرده که از پس انسان ها بر نمیاد!؟»

خواه وارد شدن به بالکن خانه یکی دیگر بود یا اتاق خوابش یا اینکه سعی داشت عشقش را مانند یک بچه مدرسه ای شیطان بترساند اصلاً از آن شخص قابل پذیرش نبود. اگر انسانی مانند او که شبیه شاهزاده زاهد تارک دنیا بود از کسی خوشش می آمد ابتدا باید هفت تا هشت آپارتمان را به معشوقش میداد بعد با آسودگی میگفت هیچ قصدی نداشته جز اینکه میخواست با او دوست شود.

یوان درحالیکه به افکار خود بال و پر میداد گفت: «رئیس، حضور اون پسر تو خونه شما چندان ساده نیست نکنه خونه ای چیزی بهتون داده؟!»

نه بابا، خونه خودشم اجاره ایه!! اوه البته چون صاحب خونه رو ترسونده صاحبش چاره ای نداشته جز اینکه خونه رو بهش قرض بده...

چی یان از گوشه چشم به یوان خیره شد: «..... کمتر رمانهای عاشقانه بخون! من قبلاً هم بهت گفتم دوست دختر گیرت نمیداد اگه همینطوری بخوای از روی رمان ها دخترا رو روانکاو کنی، هیچ دوست دختری نداری ولی گذاشتی فانتزی هات بهت غلبه کنن.»

چی یان احساس میکرد یوان واقعا مغلوب تفکراتش شده است. یوان نیز غرغر میکرد و او دست از حرف زدن کشید.

چی یان میدانست درک عمیقی میان او و ییه بینگجی وجود دارد انگار از خیلی وقت پیش باهم بودند. گاهی حتی نیاز نبود چیزی بگوید بینگجی سریع میفهمید او قصد گفتن چه حرفی را دارد.

همانطور که ییه بینگجی گفته بود هیچ کس نمیتوانست از لای آن تغییر ظاهر او را بشناسد. پس از فارغ التحصیلی آنها خبر ازدواجشان را اعلام کردند. همه از اینکه می دیدند دو مرد ازدواج کرده اند شگفت زده شده بودند ولی اگر میگفتی یکی از اینها انسان نیست چندان تعجب نمیکردند.

چی یان از اینکه میدید دیدگاه این موجودات انسانی چقدر کوتاه بینانه است هیچ کس نمیتوانست هاله دور ماجرا را ببیند در دل آه میکشید و این موضوع احساسی به او میداد انگار که همه مست شده اند و فقط او هشیار مانده است. چی یان درباره احساسش به ییه بینگجی گفت و او ابرویش را بالا برده و جواب داد: «چه دلیلی داره مغرور بشم؟ همه اینا بخاطر با تو بودنه!»

چی یان جوابی نداد اما در دل بیشتر و بیشتر احساس رضایت میکرد.

هرچه بیشتر باهم بودند چی یان بیشتر می ترسید موجودیت ییه بینگجی لو برود و او را از بین ببرند. زیرا او با شیائو یان و هوشینگ دوست شده بود و اغلب با آنها دیدار میکرد و زمانی که به شهر می آمدند همیشه با او دیدار میکردند.

پنج سال بعد، هوشینگ برای حل یک مساله به شهر آمد. پس از کار، از یوان

و چی یان خواست تا شام را با هم بخورند. مخصوصا به آنها گفت بیه بینگجی را هم بیاورند.

وقتی چی یان خبر را شنید مردد شد. با نگرانی به معشوقش نگاهی انداخت: «بہتر نیست کہ نیای؟!»

« نه، من میام اگہ ہوشینگ تو رو بہ اشباح یا شیاطین دیگہ ای معرفی کنہ چی؟! اگہ بقیہ شیاطین تو رو اغوا کنن؟! اونوقت نباید ناراحت شم؟!»

بیه بینگجی با سرعت لوازم و لباسہایی کہ ہر دویشان نیاز داشتند را بیرون کشید. چی یان میدانست او باز ہم چرت و پرت میگوید آخر چطور ممکن بود ہوشینگ او را بہ اشباح و شیاطین دیگر معرفی کند؟ پس بہ این حرفہا بی توجہی کرد و با نگرانی جلو رفت: « شنیدم ہوشینگ توی این دو سال خیلی کارش بہتر شدہ ... اگہ بتونہ تشخیصت بدہ چی؟!»

بیه بینگجی از پشت او را بغل نمود جوری لبخند زد کہ چشمانش شبیہ دو ہلال شدہ بودند: «ہمسر عزیزم نگران منہ؟!»

« می ترسم اتفاقی بیفتہ...» چی یان درحالیکہ نگاہش رو بہ پایین بود این را گفت خیلی مبہم سعی داشت چیزی کہ خود بینگجی قبلا گفتہ بود را یاد آوری کند.

اما بینگجی شدیدا خوشحال شدہ بود. لبخندی زد و دستانش را دور صورت او حلقہ نمود: « میدونم کہ تو منو خیلی دوست داری.»

در انتها چی یان با ترس همراه یینگجی رفت. فکر میکرد یینگجی کار بدی نکرده است و هوشینگ هم دوستشان بود. شاید در ظاهر شخصیتی زیرک و دقیق داشت اما در دل زن مهربانی بود. برای ییه یینگجی بهتر بود توسط او لو برود تا اینکه بطور غیر عمد کس دیگری هویتش را افشا کند. اصلا شاید میتوانستند با کمک او راهی پیدا کنند تا هویت ییه یینگجی را بهتر پنهان کنند.

وقتی هوشینگ آندو را دید با ییه یینگجی خیلی نرمال رفتار کرد. در عوض با دقت زیادی به چی یان خیره شد و بعد با اخم گفت: «تو چت شده؟ چطوریه هربار که میام دیدنت هاله سیاهی که دورت رو گرفته از قبل سنگین تر میشه؟!»

واقعا برای چی یان سخت بود در اینباره سخت بگوید. بطور کل برای چنین وضعیتی دو دلیل عمده وجود داشت: یکی اینکه شخص در جایی زندگی کند که هاله انرژی قدرتمندی آنجا وجود دارد—اما اگر آنها در تمام سال درون چنین مکانی زندگی میکردند حتما دائم دچار بیماری میشدند یا خیلی زود می مردند.

دوم اینکه، با موجودات و چیزهای شیطانی ارتباطی بسیار نزدیک داشته باشد که این مورد هم به آدمهای عادی آسیب میزد. ولی هوشینگ قبلا در خانه چی یان بود و آنجا اصلا شیطانی به نظر نمیرسید. او برخی از فامیل ها و دوستانش را هم دیده بود و آنان اصلا چنین هاله سنگینی نداشتند.

چی یان ناخودآگاه به ییه بینگجی نگاه کرد و دانست که باید یک کاری بکند اما در عوض یک توضیح خیلی مبهم داد: «خواهر هو، تو خودت یه خبره هستی .. من چطور باید بدونم؟! همین که آسیبی بهم نمیزنه کافیه بنظرم.» این انرژی های شیطانی خیلی عجیب بودند. زیرا اصلا به چی یان آسیب نمیزدند. هوشینگ هم نمیتوانست به دلایل دیگری فکر کند هرچند این دنیا پر از شگفتی بود ولی او فقط میتوانست بگوید همه اینها بخاطر خود چی یان است.

ییه بینگجی به نرمی خودش را به گوشه های چی یان نزدیک کرد و گفت: «رایحه و هاله من روی توئه ... خودم روت گذاشتمش!»